

مرا ببخش / هانس بندر

جناب آقای رونگه (Runge) معاون دبیرستان با صدای خواب‌آلوده گفت: "مرا ببخش" (Forgive me)، حرف بزرگی است. انگلیسی‌ها این اصطلاح را فقط در مقابل خداوند، هنگام دعا و احساساتی‌ترین لحظات به کار می‌برند. شما به ندرت آن را خواهید شنید و به ندرت از آن استفاده خواهید کرد. بیشتر اوقات از اصطلاحاتی چون (excuse me) و (sorry) استفاده می‌شود. بله، به خصوص (sorry).

از کلمه (sorry) می‌توانید برای هرگونه معذرت‌خواهی استفاده کنید. وقتی می‌خواهید از کنار کسی رد شوید یا وقتی پای کسی را لگد می‌کنید، بگویید (sorry I am)...

چهارده سال داشتم. روی نیمکت آخر نشسته بودم و توجه خاصی به درس نداشتم. مقابلم، روی سطحی جلا داده شده، یک دفترچه آبی قرار داشت که باید لغات جدید را در آن یادداشت می‌کردم. اما من سمت راست و چپ نام خود، گل کشیدم. آینه‌ای زیر دفترچه قرار داشت که گاهی خود را در آن تماشا می‌کردم. به آینه نگاه کردن را دوست داشتم، موهای جلوی پیشانی خود را می‌کشیدم و شکلک می‌ساختم. آخر می‌خواستم هنرپیشه شوم. در راه خانه سه پسر که در کلاس دیگر بودند، از من سبقت گرفتند. نام آنها والتر، هورست (**Horst**)، و زیگبرت (**Siegbert**) بود. زیگبرت گفت: «بریگیته هورنی (**Brigitte Horney**) هنرپیشه متولد سال ۱۹۱۱ میلادی در برلین) داره می‌ره!» دو پسر دیگر خندیدند. این زیگبرت چه دشمنی با من داشت؟ سر به سرم می‌گذاشت، مرا مسخره می‌کرد و لپ‌هایش را باد می‌کرد، اما من از دیدن او خوشحال می‌شدم...

اوائل آوریل بود. جنگ به پایان خود نزدیک می‌شد. دیگر نامه‌ای از پدر نمی‌رسید. مادر شب‌ها بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، کنار تخت من می‌نشست.

یک روز ما را از مدرسه به خانه فرستادند. حوالی ظهر، هواپیماهای آمریکایی در ارتفاع پایین، بالای سقف خانه‌ها پرواز می‌کردند. شب گذشته کامیون‌هایی که اس‌اس‌ها سوارشان بودند، به سمت پل راین (**Rhein**) حرکت کردند و پنجره‌ها از صدای شلیک‌های جبهه لرزید. بعد اتومبیل‌ها، درشکه‌ها و تانک‌ها خیابان‌ها و پیاده‌روها را بند آوردند. سربازان پیاده‌نظام، تک‌تک، گروه گروه، ژنده پاره و زخمی، عقب‌نشینی کردند.

وحشت، ناآرامی، تردید و انتظار به پایان رسیدن همه‌چیز، شهر کوچک ما را متلاطم کرده بود. بک (**Beck**) که از طرفداران متعصب هیتلر بود، پیر و جوان را مسلح می‌کرد. اسلحه و مهمات پخش می‌کرد، دستور بستن خیابان‌ها و کندن سنگر می‌داد. افراد مسن با اکراه همراهی می‌کردند، اما جوان‌ترها و همچنین زیگبرت که خبر نداشتند، حتی شاید با هیجان با او همکاری می‌کردند. زیگبرت به دستور یک افسر سابق روی تپه‌ای خارج از شهر کشیک می‌داد. من آب، قهوه، شیرینی، سیگار و آخرین بسته شکلاتی را که پدر به مناسبت کریسمس برایم فرستاده بود، به بالای تپه برای زیگبرت بردم. در سنگر کنار او نشسته بودم. گفت: «من در مورد تو اشتباه کرده بودم. تو یه دختر فاسد نیستی. بیستر یک پسر هستی.» از این حرف او به خود بالیدم. کمی بعد، بدون اینکه سرف کنم، اولین سیگار خود را کشیدم. اما من یک پسر نبودم! نه، من یک پسر نبودم... یک روز قبل از ظهر باز هم به تپه رفتم. گویی راه‌ها و مزارع همه نابوده شده بودند. فقط چکاوک‌ها پرواز می‌کردند. آن روز صبح متوجه شدم که آواز چکاوک‌ها چه زیباست. استقبال چندان دوستانه‌ای روی تپه از من به عمل نیامد. یکی گفت: «چه دیوانه‌ای!» و افسر گفت: «دختر زیبا، دیگه نمی‌تونی برگردی.»

پرسیدم: «چرا؟»

او گفت: "آخه شروع شد."

«چی شروع شد؟»

کسی جواب نداد. سکوتی وحشتناک حکم فرما شد. سکندری خوران به سوی زیگبرت رفتیم. مرا به داخل سنگر و کنار خود

کشید، سرم را به بازوی خود فشرد و گفت: «چرا اومدی؟ آخه چرا امروز اومدی؟»

بعد آرامش منفجر شد. انفجارها تپه را می لرزاند. نارنجک‌ها خاک را شخم می زدند تا آن مختصر زندگی را به سان سیب زمینی از

زمین بیرون بکشند. می ترسیدم؟ نمی ترسیدم؟ نمی دانم.

خاک در هوا پخش می شد. باران آهن پاره می بارید و دود، نفس آدم را بند می آورد.

کسی فریاد زد: «اونا تو جاده هستن!»

بعد سکوت شد، اما چرخشی تاریک در این سکوت موج می زد.

زیگبرت گفت: «بذار ببینم.» کمی بلند شد و از ورای سنگر به جاده نگریست. به او نگاه کردم و پرسیدم: «چیزی می بینی؟»

می بینی...؟» که خون از گردنش خوران زد. سرخ بود و گویی از لوله‌ای جاری.

تابلویی در کلیسا بود. گوسفند خداوند بالای قدحش، خون، یک کمان سرخ، از زخم گلو تا گردن قدح می رسید. درست مثل

زیگبرت. مدت زیادی بود که تابلوی کلیسا را ندیده بودم. حالا با دقت آن را تماشا کردم. این تابلو تنها فکر من بود، تنها فکر

نابجا و احمقانه‌ام. فلج کننده بود. قادر به فریاد زدن نبودم. نمی توانستم هیچ کاری بکنم. خون جاری از گلو او را می دیدم و به

تابلوی کلیسا می اندیشیدم... جسمش در هم شکست. به سمت جلو، به طرف من، خم شد، پیشانی او به زانویش خورد و

دست‌ها کنار پاها روی زمین قرار گرفتند.

سایه‌ای بر حالت خوفناک وحشت من افتاد. آن بالا، روی سنگر، سربازی ایستاده بود، یک سرباز غریبه با یونیفورمی غریبه با

چهره‌ای غریبه و اسلحه‌ای غریبه که هنوز به سوی زیگبرت نشانه رفته بود.

اما او اسلحه‌اش را پایین آورد، آن را روی زمین انداخت و گفت: «مرا ببخش (Forgive me)». خم شد، دست‌های مرا به

سوی سینه خود برد و گفت: «مرا ببخش (Forgive me).....»